

خدا جون سلام به روی ماهت...

بی صدایی



ناسترخیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

زنی صدیایی

ریچل مید
زهرا غفاری داریان

سرشناسه : مید، ریچل Mead, Richelle
عنوان و نام پدیدآور : بی‌صدایی / نویسنده: ریچل مید؛ مترجم: زهرا غفاری داریان.
مشخصات نشر: تهران : پرتقال، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری : ۳۲۰ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س. م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۳۴۷-۰۳-۳
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی : [۲۰۱۵], soundless.
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده: غفاری داریان، زهرا، ۱۳۷۱ - مترجم
رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ ب۴۳/ی۴۳۶۹PS
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۰۸۸۶۷



انتشارات پرتقال

بی‌صدایی

نویسنده: ریچل مید

مترجم: زهرا غفاری داریان

ویراستار: منوچهر اکبرلو

مدیر هنری و طراح جلد نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سیدسعید هاشمیان

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۳۴۷-۰۳-۳

نوبت چاپ: اول - ۹۶

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: خاورمیانه

چاپ: کاج

صحافی: تیرگان

قیمت: ۱۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای خواهرم
و حس خوبِ خواهرانگی اش.
زغ



فصل ۱



خواهرم توی دردرس افتاده است؛ و من فقط چند دقیقه برای کمک به او فرصت دارم.

او این را نمی‌بیند؛ درواقع او اخیراً خیلی چیزها را به‌سختی می‌بیند و مشکل دقیقاً همین است.

با اشاره به او می‌گویم: رد قلم‌موهات زیادی مَحَوْن. خط‌ها کج شدن و بعضی از رنگ‌ها رو اشتباه کشیدی.

«ژانگ‌جینگ، یک قدم از بوم نقاشی‌اش فاصله می‌گیرد. حالت تعجب، برای یک لحظه کلی صورتش را پُر می‌کند و بعد خیلی زود جای خود را به ناامیدی می‌دهد. اولین بار نیست که از این جور اشتباه‌ها پیش می‌آید؛ و حس ناخوشایندی به من می‌گوید احتمالاً آخری هم نیست! با علامت کوتاهی به او می‌فهمانم قلم‌مو و وسایل نقاشی‌اش را به من بدهد. او با تردید سر بلند می‌کند و دزدکی نگاهی به اطراف اتاق کار می‌اندازد تا ببیند بقیه‌ی افراد حواسشان به ما هست یا نه. همه حواسشان فقط به بوم خودشان است؛ و چون هر لحظه ممکن است سروکله‌ی استادهایمان برای ارزیابی کارها پیدا شود، حسابی سرگرم کارند. به‌راحتی می‌شود سرعت و عجله را در رفتارشان حس کرد.

دوباره با سر به ژانگ‌جینگ اشاره می‌کنم؛ این بار با اصرار بیشتر. بالاخره وسایلیش را به من می‌دهد و خودش عقب می‌رود تا بتوانم کارم را انجام دهم.

به سرعت نور به طرف بوم او می‌روم و ایرادهای کارش را اصلاح می‌کنم: ردِ لغزان قلم‌مو را که روی صفحه مانده، هموار می‌کنم؛ خطوط ظریف را حتی از آن چیزی که بوده‌اند، ظریف‌تر می‌کشم و جاهایی را که جوهر زیادی پُررنگ شده، با پاشیدن شبن محو می‌کنم. نقاشی حسابی حواسم را به خودش پرت می‌کند. هنر همیشه همین کار را با من می‌کند: دنیای اطرافم را از یاد می‌برم! و متأسفانه در این مورد به‌خصوص، به اینکه منظور خواهرم دقیقاً چه بوده، توجهی نمی‌کنم! فقط وقتی کار تمام می‌شود و یک قدم عقب می‌روم تا نتیجه‌ی تلاشم را از دور نگاه کنم، تازه می‌فهمم ژانگ‌جینگ چه گفته است. مرگ. گرسنگی. کوری.

باز هم یک روز شوم دیگر در دهکده‌مان!

الان استادهايمان از راه می‌رسند و فعلاً نمی‌توانم حواسم را روی موضوع نقاشی بوم متمرکز کنم.

ژانگ‌جینگ قبل از اینکه وسایلش را پس بگیرد، با اشاره به من می‌گوید: ممنونم فی.

به سرعت سرم را برایش تکان می‌دهم و فوراً می‌روم سراغ بوم خودم در آن طرف اتاق. درست در همین موقع، کف اتاق می‌لرزد؛ معنی‌اش ورود استادان ارشد است. نفس عمیقی می‌کشم... از اینکه توانسته‌ام یک‌بار دیگر ژانگ‌جینگ را از دردسر نجات دهم، خوش‌حالم؛ اما بعد بلافاصله حقیقت ترسناکی را به‌خاطر می‌آورم که هیچ‌وقت نمی‌توانم انکارش کنم: بینایی چشم‌های خواهرم درحال از بین رفتن است!

دهکده‌ی ما از نسل‌ها قبل و زمانی که نیاکانمان قدرت شنوایی‌شان را به دلایل نامعلومی از دست دادند، در سکوتی همیشگی فرو رفته است! اما افتادن به دامان تاریکی؟ این سرنوشتی است که همه‌مان از آن می‌ترسیم. فعلاً باید این فکرها را از سرم بیرون کنم و وقتی که استاد قدم‌زنان از میان بوم‌ها می‌گذرد و به طرف بوم من می‌آید، چهره‌ام را خون‌سرد نگه دارم.

دهکده‌ی ما شش استاد ارشد دارد که هرکدام وظیفه‌ی نظارت بر کار حداقل دو شاگرد را به‌عهده دارند. در بیشتر مواقع، هر ارشدی می‌داند جانشین بعدی‌اش چه کسی است؛ اما با وجود حوادث و بیماری‌هایی که مدام در دهکده‌ی ما پیش می‌آید، آموزش دادن به یک نفر بیشتر، یک اقدام احتیاطی ضروری است. بعضی از شاگردها هنوز سر اینکه کدامشان جانشین یکی از استادها شوند، باهم رقابت می‌کنند؛ اما من بابت موقعیتم اصلاً نگران نیستم! استاد ارشد، «چن»، به‌طرفم می‌آید و من به او تعظیم می‌کنم. از حالت چشم‌های سیاه، هُشیار و محتاطش، پیداست که زندگی پُرفراز و نُشیبی را پشت سر گذاشته است. با همان چشم‌ها نگاهی به تابلوی پشت سر من می‌اندازد. او هم مثل ما لباسی به‌رنگ آبی‌کم‌رنگ پوشیده، اما دنباله‌ی پیراهنش که روی شلوارش افتاده، از لباس ما شاگردها بلندتر است. این دنباله تقریباً تا قوزک پایش می‌رسد و در انتها با رشته‌ی ابریشمی بنفش‌رنگی تزئین شده است. وقتی که او مشغول ارزیابی کارهای ماست، من وقتم را با نگاه کردن به سوزن‌دوزی‌های لباسش می‌گذرانم و هیچ‌وقت هم از این کار خسته نمی‌شوم؛ این کار همیشه من است. در زندگی روزمره‌ی ما تعداد رنگ‌ها خیلی محدود است؛ به‌همین‌خاطر، آن رشته‌ی ابریشمی بنفش‌رنگ، جلوی چشم‌هایم می‌درخشد و دلبری می‌کند. اینجا و درحالی‌که مردم هر روز برای به‌دست‌آوردن غذا با سختی‌های زیادی روبه‌رو هستند، پارچه - در هر نوعی که باشد - کالایی لوکس و تجملاتی به‌حساب می‌آید.

این بار وقتی به آن رشته‌ی ابریشمی و بنفش‌رنگ لباس ارشد چن نگاه می‌کنم، یاد داستان‌های قدیمی پادشاهان و اشراف‌زادگانی می‌افتم که لباس‌های ابریشمی به تن می‌کردند. این تصویر ذهنی، برای یک لحظه حواسم را از اتاق کار بیرون می‌برد و انگار به‌جای دوری پرت می‌شوم... اما بلافاصله پلکی می‌زنم و دوباره با اِکراه حواسم را به کارم جمع می‌کنم.

وقتی که ارشد چن با دست‌های گِره‌کرده روی سینه‌اش، به نقاشی من

نگاه می‌کند، چهره‌اش مثل فولاد بی‌حالت و احساساتش غیرقابل فهم است. به‌خاطر مشکلاتی که امروز برای نقاشی ژانگ‌جینگ پیش آمد، من فقط توانستم تعدادی از تزیینات‌های کمیاب آخرین محموله‌ی غذایی‌مان را نقاشی کنم. استاد ارشد در نهایت دست‌هایش را از هم باز می‌کند و با اشاره به من می‌گوید: تو حتی عیب‌ها و خرابی‌های روی پوست تزیینات‌ها رو هم نقاشی کردی! تاحالا شاگردهای ما به هم‌چنین جزئیاتی توجه نکرده بودن. چنین تعریفی از طرف استادی مثل او، بزرگ و باعث افتخار است. می‌گویم: ممنونم استاد.

و بعد دوباره به او تعظیم می‌کنم.

او می‌رود تا کار شاگرد دیگرش، دختری به نام «جین لوان» را ارزیابی کند. دختر قبل از اینکه به استادمان تعظیم کند، نگاه کوتاهی به من می‌اندازد؛ حسادت از چشم‌هایش می‌بارد. همه می‌دانند شاگرد موردعلاقه‌ی استاد چن چه کسی است و همین موضوع هم باعث متبلور شدن حس حسادت و ناامیدی در وجود این دختر شده است! او می‌داند هر چقدر هم تلاش کند، باز هم نمی‌تواند خودش را به جایگاه بهتری برساند! به‌رحال من یکی از بهترین هنرمندان گروه خودمان هستم و همه این حقیقت را می‌دانند! هیچ‌وقت هم عادت ندارم به‌خاطر موفق بودنم از کسی عذرخواهی کنم؛ مخصوصاً اینکه برای رسیدن به آن موفقیت، زحمات‌های زیادی کشیده باشم. به آن طرف اتاق، جایی که استاد ارشد، «لیان»، نقاشی ژانگ‌جینگ را بررسی می‌کند، نگاهی می‌اندازم. چهره‌ی ارشد لیان هم درست به‌همان اندازه‌ی استاد خودم غیرقابل فهم است؛ او با دقت به تک‌تک جزئیات بوم خواهرم توجه دارد. بی‌اختیار نفسم را توی سینه حبس کرده‌ام و اضطرابم حتی از وقتی که کار خودم در حال بررسی بود، بیشتر است. رنگ از صورت ژانگ‌جینگ پریده و مطمئنم الان مثل من فقط نگران یک چیز است: اینکه ارشد لیان ما را به جرم فریب دادن در ماجرای بینایی چشم‌های ژانگ‌جینگ، از اتاق کار بیرون کند.

ارشد لیان زمان زیادی را برای ارزیابی نقاشی ژانگ جینگ صرف می‌کند؛ اما بالاخره سرش را به نشانه‌ی تأیید کار تکان می‌دهد و به طرف شاگرد دیگرش می‌رود. ژانگ جینگ خیالش راحت می‌شود و نفسی می‌کشد. ما دوباره استادهایمان را گول زدیم! اما حُب وقتی پای آینده‌ی ژانگ جینگ در میان است، من نمی‌توانم احساس بدی به این کار داشته باشم. اگر ارشدها بفهمند قدرت بینایی ژانگ جینگ درحال نابودی است، به احتمال خیلی زیاد جایگاه شاگردی‌اش را می‌گیرند و او را به معادن می‌فرستند. حتی فکرکردن به این قضیه هم، باعث می‌شود دردی را توی قفسه‌ی سینه‌ام حس کنم.

در دهکده‌ی ما فقط سه‌نوع کار وجود دارد: هنرمندی، کار در معدن و کارهای خدماتی.

پدر و مادر ما هر دو معدنچی بودند. آن‌ها در جوانی مُردند. وقتی که ارزیابی‌ها تمام می‌شود، نوبت به مراسم صبحگاهی می‌رسد. امروز وظیفه‌ی ارشد لیان است که خبرهای روز را برایمان بگوید. او روی سکویی می‌ایستد تا همه‌ی کسانی که در اتاق کار جمع شده‌اند، بتوانند حرکت دست‌هایش را ببینند.

ارشد لیان این‌طور حرف‌هایش را شروع می‌کند: کارتون رضایت‌بخشه. این تعارفی است که همیشه گفته می‌شود و بعد همه‌مان به او تعظیم می‌کنیم. وقتی که دوباره سرمان را بلند می‌کنیم، ادامه می‌دهد: هیچ‌وقت فراموش نکنین کاری که ما اینجا انجام می‌دیم، از چه ارزش و اهمیتی برخورداره. شما بخشی از یه سُنَّت والا و دیرینه هستین. حالا به‌زودی قراره به دهکده بریم و مشاهدات روزانه‌مون رو شروع کنیم. می‌دونم که شرایط یه کم سخت شده، ولی یادتون باشه ما در جایگاهی نیستیم که جلوی اتفاق‌ها رو بگیریم. ما سرمان را به نشانه‌ی فهمیدن حرف‌هایش تکان می‌دهیم و او بعد از مکث کوتاهی، با نگاه خیره‌اش تک‌تک‌مان را وَرانداز می‌کند. حرف‌هایش

قدرتی درست به اندازه‌ی هنرمان به ما می‌بخشد؛ کنجکاوای جای حواس‌پرتی را می‌گیرد و بعد هر دو جایشان را به غریزه و وظیفه‌ی طبیعی‌مان برای حفظ و ضبط دقیق حیات دهکده می‌دهند.

ما باید مشاهده‌گران بی‌طرفی باشیم.

به‌تصویرکشیدنِ اتفاق‌های روزمره، از قرن‌ها قبل و زمانی‌که مردمان قدرت شنوایی‌شان را از دست دادند، به سُنَّتِ قدیمی در این دهکده تبدیل شده است؛ پیش از آن هم شرح اتفاق‌ها به‌صورت شفاهی از فردی به فرد دیگر منتقل می‌شده یا اینکه یک جارچی خبرها را در دهکده فریاد می‌زده است.

الان من حتی نمی‌دانم «فریاد زدن» دقیقاً چه معنایی دارد!

ما مشاهده می‌کنیم؛ ما ثبت می‌کنیم. استاد لیان، دوبار این جمله را تکرار می‌کند و بعد می‌گوید: این وظیفه‌ی مقدسیه که ما قرن‌هاست انجامش دادیم و همین‌طور هم ادامه داره. شاید سخت باشه، ولی این رو بدونیم که ما این کارو به‌خاطر دهکده‌مون انجام می‌دیم. مردم ما به این اطلاعات ثبت‌شده احتیاج دارن تا بفهمن دوروبرشون چه خبره؛ و نسل‌های بعدی‌مون هم اطلاعات ما رو لازم دارن تا بااستفاده از اون، بفهمن اوضاع همیشه چطوری بوده... حالا برین صبحانه‌تون رو بخورین.

ما دوباره تعظیم می‌کنیم و بعد به‌طرف سالن غذاخوری می‌رویم. اسم مدرسه‌ی ما «صحن طاووس» است. این اسمی است که نیاکانمان با خودشان از سرزمین بسیار زیبا و دور از دسترس «بی‌ژو»، در آن سوی کوه‌ها آورده‌اند و معنی‌اش با توجه به تعریف‌هایی که شده، زیبایی خاصی است که ما با نقاشی‌هایمان روی دیوارهای مدرسه به وجود آورده‌ایم. ما هر روز اخبار دهکده‌مان را نقاشی می‌کنیم تا مردم بتوانند آن‌ها را بخوانند؛ و حتی اگر چیزی که نقاشی می‌کنیم، دربردارنده‌ی اطلاعات پیش پا افتاده و اولیه‌ای - مثل محموله‌ی تَرِبچه‌ها - باشد، بازهم باید صداقت و راستی را سرلوحه‌ی کارمان قرار دهیم.

اخبار امروز هم خیلی زود در مرکز دهکده به نمایش گذاشته می‌شود؛ اما قبل از آن، ما زنگ استراحت کوتاهی داریم.

ژانگ جینگ و من پشت میز کوتاهی چهارزانو روی زمین می‌نشینیم و منتظر غذا می‌مانیم. مستخدم‌ها می‌آیند؛ آن‌ها مقدار پوره‌ی گندم هر کس را به دقت اندازه می‌گیرند و مطمئن می‌شوند که همه‌ی شاگردها به یک اندازه غذا دریافت می‌کنند. ما هر روز همین غذا را برای صبحانه داریم. جلوی گرسنگی را می‌گیرد، اما به‌طور کامل سیرمان نمی‌کند. با این حال، همین مقدار غذا هم بیشتر از چیزی است که معدنچی‌ها و نیروهای خدماتی دریافت می‌کنند؛ پس باید شکرگزار باشیم.

ژانگ جینگ برای یک لحظه دست از صبحانه خوردن می‌کشد و با اشاره به من می‌گوید: قول می‌دم دیگه تکرار نشه. جدی می‌گم!
می‌گویم: هیس!

این اصلاً موضوعی نیست که در چنین جایی بتوان در موردش حرف زد. برخلاف کلمه‌های قاطعانه‌ی ژانگ جینگ، ترسی در صورتش هست که به من می‌گوید او خودش هم از حرف‌هایی که زده، مطمئن نیست! اخیراً موارد ابتلا به کوری در دهکده‌مان افزایش پیدا کرده و دلیل آن، درست مثل همان ماجرای از دست دادن قدرت شنوایی که سر نیاکانمان آمده بود، رازآلود و مبهم است. البته در دهکده‌ی ما، تاحالا معمولش این بوده و هست که فقط معدنچی‌ها کور می‌شوند؛ و با این اوصاف، وضعیت فعلی ژانگ جینگ حتی از قبل هم رازآلودتر می‌شود.

ناگهان جنب‌وجوشی در اطرافم به‌پا می‌شود و من که حسابی در افکارم غرق شده‌ام، از جا می‌پریم. سرم را بلند می‌کنم و می‌بینم بقیه‌ی شاگردها هم دست از غذا خوردن کشیده‌اند و نگاه‌های خیره‌شان روی دری که سالن غذاخوری را به آشپزخانه وصل می‌کند، ثابت مانده است. گروهی از خدمه که تعدادشان خیلی بیشتر از آن است که همیشه می‌دیدم، آنجا جلوی در

ایستاده‌اند. آن‌ها با توجه به تفاوت طبقاتی‌شان، معمولاً سعی می‌کنند دور از چشم ما باشند.

یک زن که ما او را به‌عنوان سرآشپز مدرسه می‌شناسیم، در چهارچوب در ظاهر می‌شود و پسری را همراه خودش جلو می‌کشد. البته «سرآشپز، کلمه‌ی اغراق‌آمیزی برای توصیف کار اوست؛ چون مقدار مواد اولیه‌ی غذایی که داریم، همیشه خیلی کم است و نمی‌شود کار خاصی با آن انجام داد. او وظیفه‌ی نظارت و مدیریت بر خدمه‌ی صحنِ طاووس را هم به‌عهده دارد.

در همان لحظه، ناگهان از چیزی که می‌بینم، خشکم می‌زند: زن دست بلند می‌کند و با ضربه‌ی محکمی، پسرک را می‌زند. شدت ضربه به‌حدی است که پسرک زمین می‌خورد. من چندباری او را این دوروبرها دیده بودم. معمولاً انجام پست‌ترین کارهای نظافتی به او سپرده می‌شد.

در این بین، گفت‌وگوی دیوانه‌واری هم به زبان اشاره، میان زن و پسرک در جریان است.

آشپز با عصبانیت می‌گوید: هیچ به خودت نگفتی توی دردمس می‌افتی؟! ... آخه چی با خودت فکر می‌کردی؟! می‌خواستی چیزی بیشتر از سهمت بگیری؟ پسرک توضیح می‌دهد: واسه خودم نبود. می‌خواستم برای خانواده‌ی خواهرم ببرم؛ اونا گرسنه‌ن.

آشپز دوباره ضربه‌ای به او می‌زند و ادامه می‌دهد: همه‌مون گرسنه‌ایم؛ دلیل نمی‌شه که به‌خاطرش دزدی کنیم!

وقتی می‌فهمم ماجرا از چه قرار است، برای لحظه‌ای نفسم در سینه حبس می‌شود. دزدیدن غذا یکی از سنگین‌ترین جرایمی است که ما در اینجا داریم؛ و حالا فهمیدن این واقعیت که یکی از مستخدمین خودمان مرتکب این جرم شده است، آن‌هم در جایی که اساساً وضع غذای بهتری نسبت به سایر مردم دهکده دارد، واقعاً خبر تعجب‌آوری است!

پسرک زانو می‌زند و شجاعانه به صورت خشمگین آشپز نگاه می‌کند.

بعد هم می‌گوید: اونا از خانواده‌ی معدنچی‌هایی هستن که همه‌شون مریض شده‌ن. معدنچی‌ها همین‌طوری‌ش خیلی کمتر از ما غذا گیرشون میاد؛ حالا هم که فعلاً نمی‌تونن کار کنن، همین سهمیه‌ی غذای ناچیزشون هم قطع شده! من فقط می‌خواستم عدالت اجرا بشه؛ همین!

حالت سرسختانه‌ی صورت آشپز، نشان می‌دهد حرف‌های پسرک تأثیری روی او نداشته است.

خیله‌خُب! حالا تو هم می‌تونی بری توی معدن و بهشون مُلحق بشی. ما اینجا جایی برای دزدها نداریم. ازت می‌خوام قبل از اینکه کار سُستن طرف‌های صبحانه تموم بشه، از اینجا بری.

پسرک از تصور زندگی سرشار از ناامیدی آینده‌اش، به لُگنت می‌افتد: خواهش می‌کنم! من رو برای کار کردن به اون‌جا نفرستین. ازتون معذرت می‌خوام. من سهمیه‌ی غذای خودم رو به‌جای غذایی که برداشته بودم، بهتون پس می‌دم. بهتون قول می‌دم که دیگه تکرار نمی‌شه.

آشپز با طعنه می‌گوید: می‌دونم دیگه تکرار نمی‌شه.

بعد اشاره‌ی کوتاهی به دو خدمه‌ی قوی‌هیکلش می‌کند و آن‌ها هم از دو طرف دست‌های پسرک را می‌گیرند و او را از سالن غذاخوری بیرون می‌برند. پسرک معترضانه سعی می‌کند از دست آن‌ها خلاص شود، اما زورش نمی‌رسد. آشپز هم سر جایش ایستاده و برخلاف ما که وحشت‌زده و متعجبیم، با خون‌سردی رفتن آن‌ها را تماشا می‌کند. بعد که می‌روند و از دید خارج می‌شوند، آشپز و بقیه‌ی خدمه‌اش به آشپزخانه برمی‌گردند. ژانگ‌جینگ و من نگاهی باهم ردوبدل می‌کنیم. هر دو بُهت‌زده‌تر از آن هستیم که حرفی بزنیم. در چنین شرایطی، آن پسرک خدمتکار از روی ضعف و ناچاری دست به حرکتی زده است که فقط زندگی را برایش سخت‌تر و به شکل قابل ملاحظه‌ای خطرناک‌تر از قبل می‌کند.

وقتی که صبحانه‌مان را تمام می‌کنیم و به اتاق کار برمی‌گردیم، موضوع

سرقت تنها چیزی است که همه در موردش حرف می‌زنند.
یکی از من می‌پرسد: باورت می‌شه؟ طرف با چه جرئتی غذای ما رو
دزدیده بود که بیره بده به یه معدنچی؟!
کسی که این حرف را می‌زند، اسمش «شنگ» است. او هم مثل من
یکی از شاگردهای ممتاز صحنِ طاووس است؛ اما برخلاف من، خانواده‌اش
نسل‌اندرنسل هنرمند و استاد ارشد بوده‌اند. او ظاهراً خیلی وقت‌ها این
واقعیت را فراموش می‌کند که ژانگ‌جینگ و من، اولین افراد در خانواده‌مان
هستیم که به این رتبه رسیده‌ایم.

بی‌طرفانه به او جواب می‌دهم: شک ندارم که اتفاق خیلی وحشتناکی
بوده؛ ولی جرئت ندارم احساسات واقعیم رو ابراز کنم. اینکه دارم با خودم
فکر می‌کنم این روش توزیع غذا عادلانه هست یا نه؟! من از خیلی وقت
پیش این رو یاد گرفته‌م که برای حفظ جایگاه و موقعیتم در صحنِ طاووس،
باید از دلسوزی کردن برای معدنچی‌ها دست بردارم و اونا رو خیلی ساده،
فقط در قالبِ نیروی کار دهکده‌مون ببینم؛ نه بیشتر.

اون پسر لایقِ تنبیهی شدیدتر از اخراج بود. شنگ این جمله را با نفرت
خاصی می‌گوید. در وجود او، جدای از استعدادش در هنر، نوعی اعتمادبه‌نفس
جسورانه هم هست که باعث می‌شود مردم دلشان بخواهد از او پیروی کنند.
بنابراین وقتی می‌بینم عده‌ای دورمان جمع شده‌اند و در تأیید حرف‌های او
سرشان را تکان می‌دهند، تعجب نمی‌کنم. او برای جلب‌توجه بیشتر، سرش
را با افتخار بلند می‌کند و با این کار، گونه‌های برجسته‌اش را هم به نمایش
می‌گذارد. احتمالاً از دیدِ بیشتر دخترهای این حوالی، شنگ جذاب‌ترین پسر
مدرسه‌مان باشد؛ اما من هرگز چنین حسی نسبت به او ندارم.

البته امیدوارم این وضع خیلی زود تغییر کند، چون ما قرار است روزی
باهم ازدواج کنیم!

با وجود اینکه می‌دانم احتمالاً کاری که می‌کنم، اشتباه است، با جسارت

تمام از او می‌پرسم: فکر نمی‌کنی شاید بخشی از این کاری که کرده، به خاطر شرایطش بوده؟ اون فقط می‌خواست به خانواده‌ی بیماراش کمک کنه!

سَنگ روی حرف قبلی‌اش پافشاری می‌کند و می‌گوید: اینکه دلیل نمی‌شه! اینجا هر کس چیزی رو دریافت می‌کنه که لیاقتش رو داره؛ نه کمتر، نه بیشتر. این جووری تعادل برقرار می‌شه. اگه نتونی از پس وظیفه‌ت بریایی، نباید توقع داشته باشی به‌خاطر هیچی، بهت غذا بَدَن. با من موافق نیستی؟

با شنیدن این حرف‌ها قلبم تیر می‌کشد. کاری از دستم برنمی‌آید جز اینکه بعد از نگاه سریعی به ژانگ‌جینگ که طرف دیگرم ایستاده است، با صدای یأس‌آلودی رو به سَنگ بگویم: بله. البته که بله! باهات موافقم.

بعد همه مشغول جمع کردن بوم‌هایمان می‌شویم تا آن‌ها را بیرون ببریم و در معرض دید مردم دهکده بگذاریم. بعضی از تابلوها هنوز خشک نشده‌اند و باید با احتیاط بیشتری حمل شوند. وقتی که از اتاق کار بیرون می‌رویم، آفتاب هم دیگر به‌طور کامل طلوع کرده است و نوید یک روز گرم و پُر نور را می‌دهد.

تک‌تک برگ‌های درخت‌های دهکده زیر نور خورشید می‌درخشند و شاخه‌ها مثل سایه‌بانی روی پیاده‌روی بخش مرکزی دهکده سایه انداخته‌اند. من به طرح‌های نوری که از میان شاخ‌وبرگ درخت‌ها عبور کرده و روی زمین افتاده، نگاه می‌کنم. همیشه دلم می‌خواهد روزی این نقطه‌های رنگارنگ نورانی را به تصویر بکشم؛ اما هیچ‌وقت فرصتش را ندارم.

دلم می‌خواهد کوه‌ها را هم نقاشی کنم. دهکده‌ی ما توسط چند کوه محاصره شده و خودش هم روی بلندترین کوه منطقه قرار گرفته است. این باعث می‌شود همیشه خیره‌کننده‌ترین منظره‌ها را برای تماشا داشته باشیم؛ اما خُب سختی‌های خودش را هم دارد: منطقه‌ی ما از سه‌طرف توسط صخره‌هایی با شیب‌های تُند محاصره شده است.

نیاکان ما قرن‌ها پیش، از آن طرف کوه، جایی که پُر از دژه‌های حاصلخیز

و مناسب برای پرورش مواد غذایی مختلف بود، به اینجا مهاجرت کردند. درست در همان زمان‌ها بود که قدرت شنوایی‌شان را از دست دادند و بهمن شدیدی، با صخره‌ها و تخته‌سنگ‌هایی بلندتر از قد هر انسان، راه برگشتشان را بست. این‌طور بود که نیاکان ما اینجا گرفتار شدند و دیگر نتوانستند هیچ نوع محصولی را پرورش بدهند.

بعد از این اتفاق، مردم ما توانستند با ساکنان مناطق پایین کوهستان قراردادی را به این شکل تنظیم کنند که: هر روز بیشتر مردم دهکده یا همان «معدنچی‌ها»، توی معدن‌های اینجا کار می‌کنند و فلزات گران‌بها را از دل آن‌ها بیرون می‌کشند؛ «خدماتی‌ها»، این فلزها را توسط خطوط ارتباطی به پایین کوهستان می‌فرستند و در عوض، چون ما نمی‌توانیم در دهکده‌مان محصولات کشاورزی پرورش دهیم، آن‌ها برایمان محموله‌های غذا می‌فرستند. این قرارداد سال‌ها به‌خوبی اجرا می‌شد و هر کس کار خودش را می‌کرد؛ تا اینکه بعضی از معدنچی‌ها بینایی‌شان را از دست دادند و دیگر نتوانستند کار کنند. و خُب وقتی میزان فلزاتی که به پایین ارسال می‌شود، کم باشد، مقدار غذایی هم که به بالا برمی‌گردد، کمتر از قبل است.

وقتی من و گروه‌مان کم‌کم به مرکز دهکده نزدیک می‌شویم، می‌توانم معدنچی‌ها را ببینم که برای رفتن سر کار روزانه‌شان آماده می‌شوند. آن‌ها لباس‌های مسخره‌ی هر روزشان را می‌پوشند و غباری از خستگی و ماندگی روی صورت‌هایشان دیده می‌شود. در بین آن‌ها، حتی بچه‌ها هم هستند؛ آن‌ها در واقع کمک‌دستِ والدین و در بعضی موارد، پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هایشان هستند. در مرکز دهکده به افرادی می‌رسیم که بینایی‌شان را از دست داده‌اند. اینجا کسانی که نه می‌توانند ببینند و نه بشنوند، به گروه گداهایی تبدیل شده‌اند که دور هم جمع می‌شوند و منتظر کمک‌های روزانه می‌مانند. آن‌ها بی‌حرکت با کاسه‌هایشان روی زمین می‌نشینند و ناتوان از برقراری هر نوع

ارتباطی، فقط می‌توانند صبر کنند تا لرزشی در زمین زیرشان حس شود؛ آن وقت است که متوجه نزدیک شدن کسی می‌شوند و آرزو می‌کنند آن شخص برایشان کمی غذا آورده باشد.

در همین لحظه، یکی از خدماتی‌ها از راه می‌رسد و توی کاسه‌ی هرکدام از گداها، نصف قرص نان می‌گذارد. یادم می‌افتد که خبر رسیدن محموله‌ی این نان‌ها را چند روز پیش روی یکی از تابلوهای ثبت‌شده خوانده بودم. نان‌ها همان موقع رسیدنشان هم بیات بودند و بعضی‌هایشان حتی کپک داشتند! اما واقعیت این است که ما نمی‌توانیم هیچ غذایی را دور بریزیم. به‌رحال تا آخر شب، این قرص‌های نصفه‌ی نان، تنها چیزی است که گداها برای خوردن دارند؛ مگر اینکه کسی آن‌قدر مهربان باشد که سهمیه‌ی روزانه‌ی خودش را با آن‌ها تقسیم کند!

با دیدن این صحنه، دلم به‌هم می‌پیچد و نگاهم را برمی‌گردانم. از کنار آن‌ها عبور می‌کنیم و به‌طرف سکوی مرکز دهکده می‌رویم؛ جایی که کارگرها آثار اخبار دیروز را تازه از روی آن جمع کرده‌اند.

برق روشنی نگاهم را به خودش جلب می‌کند و یک مرغ مگس‌خوار آبی‌رنگ را می‌بینم که روی شاخه‌ی درختی نشسته است. درخشش رنگ پرنده، درست مثل تور لباس استاد چن، هوش و حواس را از سرم می‌برد و محو تماشا و تحسینش می‌شوم. در همان موقع، پرنده دهانش را برای لحظه‌ای باز می‌کند و طوری که انگار منتظر چیزی باشد، نگاهی به دوروبرش می‌اندازد. خیلی طول نمی‌کشد که جفت او پروازکنان از راه می‌رسد و در کنارش روی شاخه می‌نشیند. من شگفت‌زده به آن‌ها خیره می‌شوم و تلاش می‌کنم بفهمم این اتفاق چگونه رخ داد. آن‌ها چطور همدیگر را پیدا کردند؟ مگر آن پرنده‌ی نر چه کار کرد که جفتش توانست حتی بدون دیدن او به اینجا بیاید؟ با توجه به چیزهایی که خوانده‌ام، این را می‌دانم که وقتی پرنده دهانش را باز کرد، اتفاقی رخ داده است؛ چیزی که به آن «آواز خواندن» می‌گویند و پرنده‌ی دیگر را از هر جایی که هست، به آنجا می‌کشاند.

ضربه‌ای به شانهام می‌خورد و به من می‌فهماند که دیگر باید از عالم رؤیا بیرون بیایم. گروهمان دیگر به سکوی مرکز دهکده رسیده و تعدادی از اهالی جمع شده‌اند و منتظرند تا کارهای امروزمان را ببینند و در جریان اخبار قرار بگیرند. از پله‌های سکو بالا می‌رویم و نقاشی‌هایمان را در جاهای مخصوص آویزان می‌کنیم. ما این کار را بارها و بارها انجام داده‌ایم و حالا دیگر هر کسی وظیفه‌ی خودش را به‌خوبی می‌داند. مجموعه‌ی نقاشی‌های گروه ما در کنار هم محتوای واحدی را تشکیل می‌دهد و مثل یک نقاشی دیواری بزرگ، همه‌ی اتفاق‌های ریزودرُشت و مهم و کم‌اهمیتِ دیروز تا امروز دهکده را برای مردمی که اینجا جمع شده‌اند، توضیح می‌دهد.

بعد از اینکه تابلوی تُرِبچه‌هایم را نصب می‌کنم، همراه با سایر شاگردها از سکو پایین می‌آیم و مشغول تماشای مردمی می‌شوم که محوِ تابلوها شده‌اند. آن‌ها وقتی به تابلوی مربوط به خبرِ کوری و گرسنگی در دهکده می‌رسند، پیشانی‌شان چین می‌خورد و نگاهشان غمگین می‌شود؛ طوری که دیگر حتی دیدن تُرِبچه‌ها هم خوش‌حالشان نمی‌کند. هنر من شاید بی‌نقص و کامل باشد، اما نمی‌تواند روی مردمی که چنین اخبار دل‌تنگ‌کننده‌ای را خوانده‌اند، تأثیری بگذارد. بعضی از مردم علامتی را به هم نشان می‌دهند که به معنی دور کردن نیروهای شَرّ است. آن‌ها معتقدند این علامت جلوی شانس بد را می‌گیرد! البته از نظر من این کارها هیچ تأثیر مثبتی ندارد؛ اما حُب معدنچی‌ها شدیداً خُرافاتی هستند. آن‌ها معتقدند اشباح گُمشده شب‌ها در دهکده پرسه می‌زنند و مِهی هم که کوه‌ها را در بر می‌گیرد، به‌خاطر تنفس ایزدان است! یکی از معروف‌ترین قصه‌های خُرافی هم که تعریف می‌کنند، مربوط به ماجرای ناشنوا شدن نیاکانمان است: آن‌ها معتقدند در آن زمان موجوداتی جادویی به نام پیکيوس^۱ها می‌خواستند به خواب زمستانی بروند؛ به‌همین خاطر کاری

۱. موجودی خیالی و افسانه‌ای در فرهنگ چین باستان است که سری شبیه اژدها دارد و تنه‌اش مثل شیری بال‌دار است. پیکيوس نماد قدرت است و از آن در تزئین خانه‌ها در فرهنگ فَنگ‌شویی (چیدمان بر اساس انرژی اشیا) هم استفاده می‌شود.